بلند تا باران

هوشنگ جهانشاهی

رفته رفته می‌دانی

که حرف دنیا چیست

که رنگ دنیا چیست

که در تمامی دنیا

چقدر کوچه

به بن‌بست می‌رسند و چرا

و چند کوچه‌ی بی‌کس

چقدر می‌زنند، صدا – ترا –

که، ... بیا.

و خانه و چراغ و اجاق و زنگِ در،

و آمدن،

چطور چیزی هست.

که، اخم یعنی چه

که – مهربانی و خنده

چگونه است که بام‌اش بلند و در کار است

و غصه، چه شکل و شمایلی دارد.

و در که می‌گشایی و سبد سبد گُلِ همراه

که می‌دمد از راه؛

به دیدن تو

به بودنِ با تو – نشستن با تو –

و بر بالِ باد راندنِ با تو؛

چه عطرها دارد

چه موج‌ها دارد

و بَر چه ارتفاعِ غریبی.

و انتظار، یعنی چه

و پنجره، چیست
و برف را چگونه می‌شود ایستاد وُ –
از ورای زجر پنجره دید.
و اشگ
وقتی که زنگِ در کورست
و بخاری، بی‌ذغال و خاموشی
و خانه:
– زمهریر، زمستان –

رفته رفته می‌دانی
که، آن طرف خانه‌ها
چه کوه‌ها هستند
و با چه قامت و قد
که برف کلاه را – همیشگی –
به سر دارند
و قلب‌شان همیشه کُن فیکون.

و آن طرف خانه‌ها چه درّه‌ها هستند

چه دشت‌ها هستند

چه چشمه‌ها هستند

چه سنگ‌ها هستند

و راه رفتن، چه واژه‌ها دارد.

رفته رفته می‌دانی

که، دنیا

چه کوچکست – چه کوچکست –

بزرگ

که آفتابکِ دنیا، کرشمه‌ایست

در پرده

به بی‌کرانی چشمی که می‌کند نگاه به تو

و تو نگاه می‌کنی وُ نمی‌بینی.

و ماهِ این همه دنیا

برهنه‌ایست بی‌کردار.

و عید، حرفک مفتی.

و شهامت را باید که در میانِ تُو به تُویِ موریانه‌ای –

قرن‌های قرنِ بعدِ آن سَرِ تولدِ تو،

دوان دوان چشید و عطش شد.

و عشق،

یک پرنده‌ی تنها

به یک چرای مه آلودِ بی‌سر وُ بنیان.

وَ... رفته رفته می‌دانی

که، دست مملوءِ پرسش

چگونه دستی هست.

و کلاسِ درسِ حساب، یعنی چه

و ترازو،

چه منگیِ مستی.

و دوست

دوست

و آنکه می‌آمد

همیشه می‌آمد

به زیرِ برف

به زیرِ باران جَرجَرِ ویران

به زیر آسمانِ بازِ تصادفِ آبی؛

چه زود گم شده است.

و وهم چه خالیِ رویندهای.

و رفته رفته می‌دانی

که حَرفکِ دنیا

به رنگ آن همه وهم است

رنگ آن غول است —

که از پس بال‌های بازیّ وُ خنده‌ها آمد

و از پسِ آن باغ

که مثل یک حباب بود وُ

یک، تلنگر ناگاه.

...

... می‌ایستی کنارِ جرزِ تیزِ دمنده رویِ بی‌کردار

و رفته رفته می‌دانی

که ابرِ سراسرِ عالم چه زود وُ چه ناعادلانه‌ایست

تا به، قد و قواره‌ی تو

که، آن‌همه وقت

دلت،

بر هوای خنده‌ای

می‌رفت...